



آخرین پمپ بنزین

نویسنده: شرلی آن گرو
ترجمه: منیره آلبو غیش

سال‌های زیادی با پدرمون این‌جا زندگی کردیم. جو که از همه بزرگتر بود - بعد مارک و بعد من - می‌گفت که جای قبلی مون را خیلی خوب می‌تونه به یاد بیاره؛ خونه‌ای که توش زندگی می‌کردیم، و آشپزخانه‌اش را که با کاغذ دیواری از رزهای زرد پوشیده شده بود. می‌گفت درختای بلندی اون‌جا بود، درختای خیلی بلند، جایی که می‌تونستی به پشت دراز بکشی و خورشید را تماشا کنی که از میون برگ‌ها می‌درخشید. (هیچ درخت بلندی این طرف نیست). می‌گفت پرتگاه عمیقی بود که اون‌جا می‌تونستی به پایین، به رودخونه‌ای که بیست پا عرض داشت، نظری بندازی. گاهی اون‌جا تو آبگیر خرچنگ می‌گرفت.

جو می‌گفت پدرمون یه مشت سگ تازی خال دار داشت و وقتی می‌رفتن شکار تا ساعت‌ها می‌تونستی صداشونو بشنوی، پدرمون فریاد می‌کشید و سگ‌ها می‌جنگیدند و زوزه می‌کشیدند. جو می‌گفت شب‌ها که ماه کامل بود دهکده پراز حیوونایی می‌شد که مدام جست و خیز می‌کردند. جو همه این‌ها رو می‌گفت - تنها چیزی که درباره‌اش صحبت نمی‌کرد مادرمون بود. خُب، من می‌دونستم که یکی داشتیم اما جو جواب نمی‌داد - و مارک که از جو کوچک‌تر بود به جز اون خانم سیاهی که برای مدتی از مون مراقبت می‌کرد چیزی به یاد نمی‌آورد. البته من حتی اونو هم به یاد نمی‌یارم. گرچه همه این‌ها رو می‌دونم، اما به جز این‌جا هیچ‌جای دیگه نبودم. پمپ بنزین مون، خونه مون بغل دستش، بنا شده بر پایه‌ها، برای جلوگیری از رطوبت و حفاظت در مقابل مارها، بزرگ راه، چهار جاده مستقیم کشیده شده از شمال به جنوب، بدون هیچ خمیده‌گی یا پیچیده‌گی و تمام این دورو برا، تا اون جایی که چشم کار می‌کنه پر از نخله، کوتاه و سبز و بی مصرف، مگر این که شاخه‌هاش به درد بادبزین بخوره. یه عالمه مار وجود داره و تعدادی موش و خرگوش. می‌تونی درختچه‌های خاری رو ببینی که به شونه آدم هم نمی‌رسه - این همه‌ی چیزی‌یه که وجود داره. یه بار مارک به ام‌گفت آگه به بالاترین قسمت پشت بوم بری و به شرق نگاه کنی، یه رودخونه بزرگ می‌بینی که می‌درخشه. اما اون فقط سر به سرم می‌گذاشت. همه آن‌چه رو که می‌دیدم بخار داغ بود که لازم نبود برای دیدن اون برم پشت بوم.

تا اندازه‌ای کار خوبی کردیم که نداشتیم پدر مون دیگه سگ شکار کنه. خارستون پر از لونه مار بود و ممکن بود سگ‌ها توش بیفتن. من فکر می‌کنم برای «لاکی» هم همین اتفاق افتاده بود. اون سگی بود که برای مدتی نگاهش داشتیم، از یه «سیدن» بیرون افتاده بود. راننده سرعت شو کم کرده بود و اونو از پنجره پرتش کرده بود بیرون. دو سه تا معلق زده بود. بعد به پشت افتاده بود. اما زیاد ترسیده بود. واسه همین

صداش می‌کردیم «لاکی». کوچیک بود و موهای بلندی داشت. بهار که می‌شد کنه‌ها بهش می‌چسبیدند و بقیه سال از عفونت گوش عذاب می‌کشید. هیچ وقت دو تا گوشاش با هم سالم نبود. همیشه یه چیزی از این یکی گوشش یا اون یکی بیرون می‌ریخت. با همه این‌ها خیلی دوست داشت تو نخلستون جست و خیز کنه و یه روز رفت و دیگه برنگشت.

دنبالش گشتیم، من و مارک و جو. یه عالمه چاله بود و کلی زمین، هیچ اثری ازش ندیدیم. یه گریه هم داشتیم. می‌دونتی؟ تو جاده رفت زیر ماشین. وقتی جو اونو با کاسه بیل برداشت و پرتش کرد تو نخلستون. من بنا کردم به گریه کردم. راستش از ته دل دلم می‌خواست گریه کنم. یه ریز گریه کردم تا این

که جو و پدرم اشکامو پاک کردند. اونا گفتن خوبیت نداره.

بعد از اون من احساس دیگه‌ای نسبت به بزرگ راه پیدا کردم. پیش ترها دوستش داشتم. به خصوص صداهاش رو؛ وقتی چرخا تو هوای مرطوب صغیر

نبود. آگه من صدای جاده رو نمی شنیدم یا نمی دیدم، آگه چشمامو می بستم و انگشتم رو فرو می کردم تو گوشام می تونستم اون بورو بشنوم. بوی آگروزها، بنزین و گازوئیل، بوی سوختی که خوب می سوزه و روغنی که بد می سوزه، و همین طور بوی سوختن رنگ بدنه موتورهایی که رادیاتور هاشون بیش از حد گرم می شدن.

همین طور که جو می گفت جاده بهمون همه چیز داد، و همه چیز رو هم ازمون گرفت. جو آدمی مذهبی بود. از اونایی که انجیل رو بالای قفسه آشپزخونه می دارن. گه گاهی نگاهی بهش می انداخت. گمون کنم آرومش می کرد. مخصوصاً بعد از این که بروس رفته بود. می دونی، وقتی اومدیم این جا چهارتا پسر بودیم، نه سه تا. بروس بزرگه بود، و این طور شد که اون این جا رو ترک کرد. هر دسامبر از دحام مسافران جنوب بیش تر می شد. همیشه جمعیتی هم بود که قبلاً سفر کرده بود و دوباره می خواست به جنوب برگردد.

یکی از ماشین ها چهار پنج سال بود که هر زمستون این جا پیدا می شد. سر نشیناش هم یک مرد با یک زن و دختر بودند.

دختره هر سال قشنگ تر می شد. موهای بورش تا کمرش می رسید. آخرین دفعه مرد هم راه شون نبود. مدتی ایستادند گوشه ایستگاه پارک و با بروس حرف زدند. بعد از اون بروس خیلی هیجان زده شد. انگشت شستش لای قالباق لاستیک داغون شد، کاری که هیچ وقت پیش نیامده بود. بعد از این که اونارفتن بروس روزی را با ستاره بزرگ قرمز رنگی روی تقویم دیواری علامت زد. اون روز لباس هاشو تو پاکت گذاشت و بهمون گفت که با اون می ره شمال، بعد از عرض جاده گذشت و منتظر ماند. من اون روز رو خوب به خاطر می یارم. بروس قدم زنان از عرض جاده گذشت. به سنگینی قدم برمی داشت. انگار در عذاب باشه. به درختای کاجی که دولت اون جا کاشته بود لگد پراند. (چیزای مسخره، اون درختا. پنج یا شش سال می شد که اون جا بودن، اما به زور تا زانو می رسیدن.) مدت زیادی منتظر موند، مگس ها رو می پروند و پشه ها رو می زد - اون بعضی وقت ها واقعاً اذیت می کردند. من و مارک وجو، روی سکو، کنار پمپ ها نشستیم و انتظار کشیدیم. فقط وقتی تکون خوردیم که به

می کشیدند و صدا می کردند و تو هوای خنک هیس می کشیدند. صدای خرناس کشیدن آرام - تقریباً مثل آه - وقتی راننده کامیون، ترمزهای بادی رو امتحان می کرد. وقتی صدای بوق در دوردست ها می پیچید - همین طور صدای دل خراش کوتاه و زیر ترمز اتومبیل، مثل صدای خنده و یه چیز دیگه، صدای نجوای یک نواخت، شب و روز، بی هیچ تفاوتی، در تمام طول جاده، مثل سیم برق صدا می کرد یا شاید مثل نفس.

قبول دارم که بزرگراه گاهی چیز خوبی بود. وقتی ماه بهش می تابید، وقتی بارون زودگذر تابستون روش می بارید و ابرایی از بخار ازش بلند و بعد ناپدید می شد و فقط یه سراب داغ در دوردست ها به جا می گذاشت. باد هم خوب بود. در روزهای گرم مرداد، اون ماشین ها و کامیون های در حال عبور نسیم خنکی به طرفت می فرستاد. نه اما بعد از اون دیگه دوستش نداشتم. اصلاً هیچ راه خلاصی از اون

ماشین می اومد. بعد هر سه تامون واسه پر کردن باک ماشین، تمیز کردن شیشه جلو و واریسی تایرها هجوم می بردیم. (من همیشه تایرها رو واریسی می کردم، چون از همه کوچکتتر بودم.) اون قدر سریع کار می کردیم که گاهی دو برابر انعام می گرفتیم. آفتاب گرم تر و گرم تر می شد. بروس کلاهش را برداشت و خودش رو با اون باد می زد. گاه گاهی تف می انداخت تا دهنش را از غبار پاک کنه. نزدیکای بعد از ظهر جو گفت: «شاید آخرش نره.» و رفت تو خونه که به پدر بگه. دو سه دقیقه بعد برگشت: «اون گفت کار بروس به کسی ربطی نداره.» بعد یه مرسدس بنز توقف کرد. یه مرسدس ۲۲۰ با شیشه های سبز تیره - که از پشت شیشه ها آدم هاش با اون عینک های آفتابی بزرگشون مثل قورباغه بودن. اون گازوئیل می خواستن، چیزی که ما هیچ وقت نداشتم. راننده با شک و تردید گفت: «نمی شه راش انداخت» انگار که ما پاکش رو خالی کرده بودیم. جو به تندی گفت: «این بنزین نمی سوزونه آقا.» و قیافه حق به جانب گرفت، چیزای زیادی در مورد ماشینا می دونست، چون باک های زیادی رو پر کرده بود. - تا ایستگاه بعدی جقدر راهه؟

جو گفت: «نمی دونم. هیچ وقت پایین تر نرفته م.» به آهسته گی راه افتادند تا از هدر رفتن سوخت جلوگیری کنند. جو با حرکت شان، تابلوی «آخرین ایستگاه» رو به جاده نزدیک کرد. اون تابلوی یکی از سه پایه هایی بود که ما مجبور بودیم شب ها بیریمش تو تا کامیون های بزرگ چپه اش نکنند. نصف شب می تونس سر و صدای وحشتناکی راه بندازه. یه دفعه هر سه تامون اون طرف جاده رو نگاه کردیم. بروس رفته بود. ما اصلاً ندیدیم ماشینه براش ایسته. شاید فکر کنی تو جایی مثل این جا تنها ما زندگی می کردیم. اما تنها نبودیم. ماشین های زیادی برای بنزین زدن توقف می کردند و هفته ای یک بار هم ماشین شرکت برای پر کردن منبع های زیرزمینی می اومد. راننده شرکت تمام روز رو با ما می گذروند. بعضی وقت ها روزنامه می آورد. همیشه خواربارمون رو می آورد و سفارش هامون رو واسه هفته بعد می گرفت. ما هیچ وقت نمی رفتیم شهر. ماشین پدر پشت خونه پارک شده بود. نزدیک منبع، یه پونتیاک ۵۹ ترو تمیز رو قالب هایی قرار داشت که مرغ ها دوست داشتن زیرشون بخوابن. اتوبوس مدرسه هم بود، که ما رو بر می داشت و وسط جاده سر و ته می کرد. اما ما دیگه مدرسه نرفتیم و اون مسیرها از علف پر شد.

واسه راه انداختن ایستگاه و گردوندن خونه و آشپزی، و دونه دادن به جوجه ها و جمع کردن تخم مرغ ها، و تعمیر پشت بوم و در توری کار زیادی داشتیم.



پدرمون هیچ کاری نمی کرد. این قدر خسته بود که فقط می توانست تمام روز رو جلو ایوون بشینه، عادت داشت توتون بجوه، اما بعدها این کار رو ترک کرد. پس از اون توتون می پیچید و می کشید. یه روز جو و مارک گفتن اون مرده: «خودت بیا ببین.» من قبلاً حیوون مرده دیده بودم، اما آدم مرده ندیده بودم. اما جوری که اون جا نشسته بود و سرش به یه طرف خم شده بود - و مگس های پشت در توری ایوون وزوز می کردن، من خودم همه چیز رو فهمیدم. اون شب جو و مارک (اونا نداشتن من همراهشون برم) پدر رو به خارستون بردند و اونو تو لونه مار انداختن. اونا به جفت رینگ و یکی دو تیکه آشغال زنگ زده هم از حیاط خلوت برداشتند و روش گذاشتن تا مطمئن بشن اون ته می مونه. بعد از مرگش هیچ چیز تغییر نکرد. جو زیر رسیدهایی رو که از شرکت می اومد، با اسم اون امضا می کرد. این کار را جوری می کرد که نه راننده کامیون متوجه می شد نه دفتر شرکت. بنابراین کار همین طور ادامه داشت، آروم، به جز اول فصل پر مشغله زمستون که همه مسافرها و کامیون دارا و ماشین های که بار سفر می بستن رو جاده راهی جنوب می شدن. یه روز چهار «پیش آرو» و شش «وین باگ» پشت سر هم رد شدن. جو گفت: «اون جارو نگاه کن! امث این که کسی دنبال شون کرده.» همه وین باگ ها درخت کریسمس کوچکی کنار شیشه عقب شان بود. دقیقاً همین طور بود که به نظر می رسید، راننده ها ابرو در هم کشیده بودن و بی حرکت به جلو خیره شده بودند. درست مثل این که چیز وحشتناکی دنبالشون گذاشته. چند ماه بعد از اون، جو و مارک دعواشون شد. من شروعش رو ندیدم. وقتی تو آشپزخانه پا گذاشتم، مارک به بطری شکسته دستش بود و جو چاقو کشیده بود، چاقوی ضامن داری که از پدر کش رفته بود. مارک برگشت و پا به فرار گذاشت، چون می ترسید چاقو به پشتش بخوره. یه راست به طرف در دوید، به طرف من، و من چنان ترسیده بودم که نمی توانستم چیزی بگم. دور میز چرخید، از کنار اجاق گذشت و از پله هایی که به حیاط خلوت منتهی می شد پایین رفت. همین طور که داشت می رفت با فشار، در توری رو باز کرد. دست چپ شو روی نرده گذاشت و سعی کرد بدون این که از جو چشم برداره از سه پله پایین بره. خُب، همه مون می دونستیم که نرده ها شل بودن. فکر کنم سال ها بود که شل بودن، اما نه من نه جو، نمی دونستیم که باید محکم شون می کردیم، و این خوش شانسی مارک بود، چون وقتی به پله ها رسید، جو بهش نزدیک شده بود، در حالی که چاقو رو مستقیم و رو به پایین نگه داشته بود، درست در وضعیت مناسب. خُب، مارک وانمود می کرد که لیز خورده و جو جنبید و چنان شیشه شکسته رو می پایید که متوجه دست چپ مارک نشد و قسمت بلندی از نرده بیخ گردن شو گرفت و با صورت از پله ها تو حیاط افتاد. مارک مدتی طولانی جو را تماشا کرد. اما هر چه منتظر موند اتفاقی نیفتاد. آروم، خیلی راحت، مارک شیشه شکسته رو پشت سر جو پرت کرد. همان طوری که یه چیزی رو رو یه کپه آشغال پرت کنن. نرده ای که ول شده بود همون جایی که جو ایستاده بود برگشت.

مارک برگشت داخل، مستقیم از کنارم گذشت و رفت تو اتاق خواب، تشکو طوری هل داد که تمام فنراش پیدا شد. چیزایی رو که تو کیف پلاستیکی زپ دار مشکی قابم کرده بود تو یکی از فنرا چپونده بود. بسته و ژاکت شو که به میخ کنار رخت خواب آویزان بود و کلاه نو مخصوصش رو از تو قفسه برداشت. وقتی داشت می رفت به م گفت: «قایل، هابیل را کشت. قیمت نزدیک است» می دونی واقعاً یه آدم مذهبی بود. اون فوراً راه افتاد، با یه کامیون بزرگ، با بار گله گاو که عازم جنوب بود. دیگه هیچ وقت ندیدمش. همون طور که گفتم مارک از دست چپش استفاده کرد. فکر کنم واسه همین سر جو آسیب ندید. اما بدجوری اون جا افتاده بود، بی حرکت، رو شِن ها خون جاری بود و گوشش صدمه دیده بود. اونو از پله ها بالا کشیدم و بردمش تو. کلی وقت مو گرفت، به زور توانستم این کار رو انجام بدم. جثه بزرگی داشت. خونو بند آوردم و رو سرش یخ گذاشتم، اما روزها گذشت تا خوب شد. بعد از این دیگه نمی توانست کاری انجام بده. جز این که دری وری بگه و کف آشپز خونه بالا بپاره. مدتی بعد حالش خوب شد و مثل سابق شد. به جز سر دردش پای چپش هم می لنگید. می گفت که هیچ وقت دردش آروم نمی گیره. حالا دیگه حسابی مشغول شدم. به تنهایی باید ماشینا رو راه می انداختم. البته باید از جو هم مراقبت می کردم. واسه همین خیلی از کارایی که باید انجام می شد، انجام نمی شد. مثل چراغ برقی که روی تابلوی نارنجی مدور «بنزین» بود. اون قدر بلند نبودم که بهش برسم، حتی با نزدیک شدنش نمی رسیدم. جو هم دوست نداشت خیط بکارد، و تابلو خاموش ماند. من چراغ ایوونو روشن می داشتم، بنابراین مردم می توانستن ببینن که در امتداد خلوت جاده ما کجاییم، حتی چند شب نما پیدا کردم و کنار جاده گذاشتم. تنها بودیم، فصلی پس از فصلی دیگر، فقط من و جو. بعد یه چیز تغییر کرد. یه دفعه شلوغی زیادی تو جاده ایجاد شد. خُب، تو فصل تعطیلی نسبتاً شلوغ می شد، اما این دفعه صدها بار شلوغ تر بود. هزاران هزار ماشین، و این وسط تابستون بود. از سنگینی شون زمین تگون می خورد. همه شیشه ها از شدت فشار هوایی که ایجاد شده بود تگون می خوردن، انگار توفان به پا شده. یه دفعه چارپنج ماشین با هم تو پمپ بنزین می اومدن. اونا آدمای همیشه گی نبودن. می خواستن جلدی راه بیفتن و به راه شون ادامه بدن. غر می زدن، چون نوشابه و اتاق استراحت نداشتیم. بنزین می خواستن، روغن می خواستن، دیگه شیشه هاشون رو فراموش کرده بودن. می خواستن راه بیفتن. جو گفت: «شمال اتفاقی افتاده؟» هیچ کی اون قدر نمی موند که بنه باهاش حرف زد. خیلی عجله داشتن. چیزی نگذشت که مخزنا خالی شدن. هم معمولی، هم سوپر و هم کامیون شرکت. اونی که همیشه چارشنبه ها می اومد، دیگه نیومد. بنابراین تابلوی «آخرین پمپ بنزین» رو برداشتیم و به دیوار خونه تکیه اش دادم و چراغ ایوونو خاموش کردم. بعد ماشینا بی وقفه از کنارمون می گذشتن و کنار

جاده ماشینایی بود که همین طور رها شده بودن. هیچ عیبی نداشتن، فقط بنزین شون تمام شده بود. صاحب اون ماشینا اگه می توانستن سوار ماشین دیگران می شدن، اگه هم نمی شدن پیاده راه می افتادن، نه حرفی می زدن و نه هیچ کار دیگه ای می کردن. فقط در امتداد جاده راه می افتادن. خیلی زود کنار جاده باردیفی از ماشینای خالی انباشته شد و بعد جاده سمت چپ با هشت ماشین خرد شده کاملاً مسدود شد و بعد، خُب، ترافیک کم شد، درست همون طور که یه دفعه شروع شده بود تمام شد. این ماجرا جو را ناراحت کرد. خیلی ناراحتش کرد. می گفت: «من می دونم اوضاع جور نیست.» بیش از گذشته عصبی می شد و این باعث می شد که سردرد بگیره. مثل سردردهای همیشه گی ش. آن روز دو ساعتی کنار پمپ های خالی لنگ لنگان قدم زد، و سرش را با دو دستش نگه داشت. جو ناگهان چرخ می زد. ماشینای از کنارمان گذشت و چرخ هاش روی آسفالت جیب کشید. جو با انگشت رو سینمه زد: «حالا خوب گوش کن! اگه اونا برن ما هم می ریم. بیا با هم بریم قبل از این که آخرین ماشین رو از دست بدیم.» وقتی به ام پشت کرد زدم به چاک. آن طرف ها لونه ماری بود که از سال ها پیش ازش خبر داشتم. خودم پیدااش کردم. می شد ازش پایین ببری. توی تاقچه پهن، زیر یه تاقدهس. اون جا می توانستی خارج از دید باشی، مگر این که کسی پشت سرت اتفاقی پایین می اومد. فکر نمی کردم جو با اون دردی که توپاش داشت تو هر سوراخی دنبالم بگرده. مدت زیادی دنبالم گشت. قبل از این که دست برداره ساعت ها فریاد کشید و فحشش داد. حتی بعد از این که فهمیدم رفته واسه این که مطمئن بشم مدتی اون جا موندم. ترجیح می دادم مار بینم تا این که برم بالا پیش جو. بنابراین مدت زیادی منتظر موندم. وقتی بیرون اومدم غروب دیر وقت بود و جاده خالی. گفتم نکنه جو واقعاً رفته باشه. انگار همین دیروز بود، و چیزایی هست که من قبلاً درباره شون فکر نمی کردم، ولی حالا عذابم می دن. مثلاً وقتی که رفتم چراغارو روشن کنم برق نبود. غذا هم نبود. جو همه چیز و واسه من گذاشته بود. اما زیاد نبود، و سکوت. من به سکوت عادت نداشتم اما به صدای باد که در تاریکی می پیچید و ترس آور بود عادت نداشتم، و بدتر از همه به تنهایی. باید باهاش می رفتم. گاهی فکر می کردم باید دنبالش برم، اما خیلی دیر شده بود. از پشت بوم بالا می رفتم و به جاده نگاه می کردم. می توانستم چندین کیلومتر رو ببینم، اما هیچ جنبنده ای نبود. من فکر کردم اون جا هم حتماً اتفاقی افتاده، اون جایی که همه مردم هجوم می بردن. ای کاش با جو رفته بودم. اگه ماشین های بعدی بگذرند فکر کنم جوری به طرف جاده بدم که اونا یا مجبور بشن زیرم بگیرن یا برام وایسن. می دونم همین کار رو می کنم. اگه ماشین دیگه ای باشه.

تردید

نویسنده: لیویا فلسه

ترجمه به انگلیسی: مارگارت ویلموت ترجمه به فارسی: میترا کیوان مهر



داشت در آپارتمان خود را باز می کرد که صدایی شنید، توقف کرد، سرش را برگرداند، هیچ چیز تغییر نکرده بود. پلکان مارپیچ در تاریکی فرو رفته بود و سایه ای محل فرود پله را فرا گرفته بود.

او طبقه نهم بود و از سر و صدای خیابان فاصله داشت اما صدایی شنید، شبیه صدای افتادن چیزی و برخورد آن به یک صندلی و سپس صدای گام های زنی را شنید. صدای اصابت پاشنه کفش روی پارکت آپارتمان همسایه بود. در سکوت شب تنها همین صداها نشان می دادند که خانم فلو از سنو بازگشته است. هلنا در راه دقت باز کرد. کلید لامپ را روی دیوار حس کرد و تصویری از مبل زیر سایه دیده می شد. خیلی آرام کیف خود را روی میز گذاشت به دنبال کبریت گشت. او همیشه آن را در دسترس قرار می داد. اجاق گاز را روشن کرد. پاییز پربادی بود و جریان باد از زیر در به درون می آمد و از میان پنجره بزرگ سوت می زد، سرما به درون نفوذ می کرد، سعی کرد راه آن را ببندد. کنار آتش ایستاد. مشغول گرم کردن دست هایش بود که صدای دیگری توجهش را جلب کرد. مثل این بود که باد به پنجره فرانسوی می کوبید. به طرفش رفت. به نظر می رسید که حصار بالکن به پنجره برخورد می کند.

پیچ آن شل شده بود آن را انداخت. ایستاد و گوش داد. صدای فریاد و ناله ای از دیوار شنید. آیا مردی همراه خانم فلو بود؟ معمولاً احساسات هلنا از صورتش پیدا نبود، اما اکنون لبخند می زد.

ذهنش را از این موضوع منحرف کرد و به موضوعات موجود پرداخت. او امروز زودتر از دیگر روزها به خانه آمده بود؛ اما خسته تر از همیشه پیشخدمت لباس های هلنا را برای روز بعد آماده کرده بود. یک روسری پیدا کرد تا موقع بیرون رفتن سرش کند. هنگام حرکت با میز کوچک برخورد کرد و صدای افتادن چند چیز را روی زمین شنید. تصمیم گرفت آنها را بردارد و سر جای خود بگذارد به جز یکی که تصادفاً به زیر صندلی راحتی لغزیده بود آه عجب اشیای بی جان شرووری! دست از جگت و جو برداشت. اگر چیزی گم شده باشد خیلی زود پیدا می شود. الویرا آن را پیدا می کند. او صبح ها یوگا تمرین می کرد. این کار باعث می شد چهره اش هنگام حضور در کلاس بیانو حالت خوشایندی داشته باشد. در این حال صدای بلند و خشونت بار ضربی به در او را به خود آورد. خود را در لباس خوابش پیچاند و با گام های سریع شروع به حرکت کرد. صبح به این زودی صدای گوش خراش آژیر در خیابان باعث تعجبش شد. قلبش به ضربان افتاد. موهایش را صاف کرد و در را گشود. همین که در باز

شد یک نفر سیل سوالات خود را بر او سرازیر کرد.

- خانم، اسمتون چیه؟

- هلنا ترویس

- تنها زندگی می کنید؟

- نه با شوهرم هستم.

- لطفاً به او تلفن بزنید.

- او از این جا دور است.

- مدت زیادی است این جا زندگی می کنید؟

- بیست سال!

- خانم فلو را می شناختید؟

- می شناختم؟ چه طور؟ بله، می شناسم. ما همیشه

همدیگر را می بینیم.

- خوب... خانم فلو مرده!

هلنا به دیوار تکیه زد. نمی توانست صحبت کند. صدایی

مثل ناله از سینه اش برخاست. پلیس به پرسیدن

سوالات ادامه داد.

- آپارتمان ها از یک طرف به بالکن باز می شوند.

مامور پلیس او را به طرف صندلی راحتی هدایت کرد.

روی صندلی از پا در آمد. مامور پلیس شروع به جست

و جوی خانه کرد. او هیچ اعتراضی نکرد تا پلیس همه

چیز را بررسی کرد و به اسلحه ای که زیر مبل افتاده بود.

آن را با یک دستمال بلند کرد.

- خانم ترویس، شما به جرم قتل متهم هستید.

- هلنا فریاد زد: نه، من قاتل نیستم و

در حالی که به فضا خیره شده بود، ادامه داد: ما دوست

بودیم.

یک پلیس زن او را به دست شویی برد تا لباسش را

عوض کند. هلنا از او خواهش کرد که به او دست بند

نزنند. البته این کار لازم نبود. در پاسگاه پلیس او همان

حرف های قبلی را تکرار کرد.

باز پرس رفتار او را بررسی می کرد. او اکنون آرام شده

بود و یک داستان را تکرار می کرد. در لحظاتی اشک از

چهره بدون احساسش جاری می شد. مثل این که این

یک جریان طبیعی بود. دستیار اسلحه را آورد. متخصص

گفته بود که اثر انگشت خانم ترویس روی آن دیده شده

است.

- چرا او را کشتی؟ انگیزه ات چه بود.

- هیچی، هیچ انگیزه ای نداشتم.

- آیا شما سیگار می کشید؟

- نه!

- یک ته سیگار، با تتباکوی ترکی در بالکن شما پیدا شده

است.

هلنا به یاد آورد که یکی از دوستان خانم فلو که اخیراً به

آن جا آمده بود سیگاری با تتباکوی ترکی می کشید؛ اما

به نظرش این مدرک موجهی نبود. الویرا با چند شکلات

به دیدن او در زندان آمد. این شکلات ها هدیه ای از

طرف شوهرش بودند. چند شکلات خورد و کاغذ

شکلات را لوله کرد. مشغول بازی با کاغذ شکلات به

دنبال راهی از این سوء تفاهم می گشت. ساعت مچی

خود را لمس کرد. ساعت ۱۱ صبح بود.

اتاقی که جسد خانم فلور را در آن جا پیدا کردند، مرتب

شده بود. چمدان های او به میز کوچک تکیه داشتند و

آماده باز شدن بودند. در جا سیگاری یک سیگار با

تتباکوی ترکی دیده می شد که تا آخر سوخته بود. زن

از روی صندلی که روی آن نشسته بود از پشت به طرف

پنجره بسته افتاده بود. کفش هایش با فاصله ای از بدنش

نمک

نویسنده: ویدبل
مترجم: شعله حکمت

هنگام افتادن از پایش در آمده بودند. به گردنش تیراندازی شده بود. حلقه دسته کلید او به در آویزان بود.

ساعتی از روز گذشت. آقای ترویس مسافتی را از سالنا پشت سر گذاشت تا به پاسگاه بیاید. وکیل شرایط ملاقات آقای ترویس با هلنا را فراهم کرد و قول داد که هلنا خیلی زود رها خواهد شد روشن بود که اثر انگشت های او هنگام لمس کبریت روی اسلحه باقی مانده است. آقای ترویس موهای هلنا را نوازش کرد و هلنا یک عطسه خفیف کرد.

- هلنا گفت: حساسیت دارم لباس هایت بو می دهد. - بله، در هواپیما تنها جای خالی در بخش سیگاری ها بود.

هلنا خیلی زود آزاد شد. این بازگشت به خانه با همیشه فرق داشت. در مورد او چه فکر می کردند؟ شاید دیگر به او اجازه ندهند سر کارش برگردد شاید نتواند به تدریس پیانو ادامه دهد و باز هم مجبور شود خط بریل تدریس کند....

به ذهنش رسید که از شوهرش بپرسد چه وقت خبر بازداشت او را دریافت کرده است. او گفت حدود ساعت هشت صبح. هلنا به یاد آورد که آن موقع هنوز در این مورد با وکیل صحبت نکرده بود. ممکنه کت خودت را بیرون آویزان کنی؟ بوی تنباکو آرام می دهد. آنها بقیه روز را در خانه ماندند. الویرا خرید کرد و طبق معمول به تلفن ها جواب داد. دوستان و اعضای خانواده نمی توانستند به شگفت زده گی در مورد دست داشتن هلنا در چنین جنایتی غلبه کنند. پس از تکرار زیاد این داستان او خودش نیز دچار تردید شد. یادداشت هایی که با اطمینان نوشته بود به یاد آورد وقتی هلنا به خانه رسید خانم فلو آمده بود. کسی باید این موضوع را می دانست. صدایی شبیه افتادن بدن روی زمین به گوش رسید و بعد ناله فردی که در حال مرگ است و فریاد کمک. زمانی که هلنا به خانه رسیده بود جنایتکار کفش های او را در آورده بود و طوری صدا تولید می کرد که گویی او راه می رود. سپس از طریق بالکن او به آپارتمان هلنا آمده بود تا اسلحه خود را قبل از فرار و بازگشت به آپارتمان خانم فلو آن جا مخفی کند. سپس از در جلویی و از راه پله فرار کرده بود. مشکل این بود که معلوم شود جنایتکار چه طور داخل شده است. فشار روحی باعث شده بود که هلنا نسبت به معمول رنگ پریده تر باشد. به خودش گفت: او همسایه خوبی بود تقریبا مثل یک دوست بود.

- عزیزم چنین اتفاقاتی می افتد. دوست دارم دوباره آرامش تو را ببینم. می خواهم برایت یک فنجان چای درست کنم.

هلنا از جایش تکان خورد و گفت: خوبه! و صبر کرد. وقتی همسرش برایش فنجان چای را آورد آن را با اضطراب نوشید. گویی می خواست به این روز پایان بدهد.

- حالا دراز بکش
آقای ترویس پیشانی همسرش را بوسید و بالش او را مرتب کرد.

همین طور که به خواب می رفت این طور زیر لب حرف می زد:

- او همیشه به من می گفت: کلید خود را به هیچ کس نمی دهی، به هیچ کس...



کتابی هم جلوی رویم باز است. این کتاب عکس پنج پنگوئن را نشان می دهد که روی یک کوه یخ ایستاده اند. پنگوئن ها کاملا احساس آرامش دارند و یکی از آن ها درون آب پریده تا شنا کند. من هم دوست دارم شنا کنم، اما فعلا مقدور نیست. قبلا عادت داشتم در تعطیلات پایان هفته به استخر بروم و معمولا به ویلای ماریا خوزه یا خوزه گوردون و یا کریستینا و دیوید دوستان دیگرم می رفتم. به نظرم ویلای آن ها را در محل یک هتل ساخته بودند.

همان طور که گفتم من این سوپ را هر روز می خورم؛ گرم می کند و گرم شدن در این جا مهم است. به نظرم جالب است که یک سوپ ژاپنی در جایی خورده می شود که همه اطراف آن پوشیده از برف است و زمانی را به یاد می آورد که عشق و تحول در کنار هم قرار گرفتند شاید این تأثیر نمک است، شاید طعم شور دریاست که به گوشت آفتاب سوخته چنین اثر به یاد ماندنی بر جا می گذارد.

هر روز موقع ناهار مقداری سوپ می خورم در جایی که الان زندگی می کنم، نسبت به جایی که قبلا زندگی می کردم یعنی، «گارسیا» در بارسلونا، ناهار یعنی یک خوراک سرپایی و نه یک وعده غذایی درست و حسابی. باید بگویم جایی که الان در آن زندگی می کنم نسبت به جایی که قبلا بودم، یعنی گارسیا اهمیت کمتری دارد. در گارسیا تعداد زیادی فروشگاه و خواربارفروشی بود، اما این جا منطقه ای است سرد که در اکثر مواقع سال چیز زیادی برای خوردن نیست. سوپ غذای خوشمزه ای است، هر چند مقدار نمک آن بیشتر از آن است که برای من مناسب باشد. این سوپ در ژاپن تهیه می شود، تنها کافی است یک بسته را باز کنید و محتویات آن را در آب جوش بریزید. سال ها پیش در همین منطقه با یک زن همسایه بودم. آن موقع که بیشتر خیابان ها این منطقه سرد پر از افراد نظامی بود. او از زندگی در این محیط شکایت داشت و سرانجام به بارسلونا برگشت. همین طور که مشغول خوردن سوپ ژاپنی هستم